

## گمشده در شهرِ خود نگاهی به رمان ماه تا چاه<sup>1</sup> از حسین آتش پرور فرهاد کشوری

راوی نویسنده برای نوشتن داستان اش به خیابانی نیاز دارد تا اثرش را در آن بنویسد. در جستجوی جایی ست که به آن اتکا کند. تکیه گاهی برای نوشتن و حضور شخصیت هایش در آن. نویسنده شهر خود مشهد را در گذشته چون کف دست می شناخت، اما حالا برایش غریبه شده است. انگار چشم باز کرده و با دنیای دیگری روبه رو شده و سردرگم به دنبال یافتن مکانی آشنا باشد. برای پیدا کردن خیابانی برای نوشتن داستان اش به سراغ بنگاه معاملات ملکی فتح آبادی می رود. فتح آبادی طبق شرایط مرسوم که مدرک بهر می کنند، راوی را که معلم است مهندس می نامد. راوی به او می گوید مهندس نیست.

رمان با جنگ آغاز می شود و شتاب برای رفتن به جبهه. همه عجله دارند زودتر سوار اتوبوس بشوند و بروند. شهریار کاظمی شاگرد سوم راهنمایی که دانش آموز راوی است او هم در میان جمع کاروانیان جبهه است. راوی او را می بیند که پابرنه از روی خون شتر قربانی می گذرد، می رود و سوار اتوبوس می شود.

«در فلکه ی آب، شتری را کشته اند. بچه ها از روی خون شتر می دوند. پاهای شان خونی می شود. قدم هایشان به روی آسفالت خونی می ماند. به روی خط سفید ممتد، وسط خیابان، خونی می دوند و قرآن را می بوسند و از زیر آن رد می شوند.» 15

در گفتگوی جالبی به منش فتح آبادی بنگاه دار که شخصیت لات مسلک و باری به هرجهتی دارد پی می بریم. شخصیتی که چون نام خانوادگی اش که نویسنده به عمد انتخاب کرده همیشه برنده است.

- کجا؟ چن روزه تو فکرتم مهندس. تازه حالا شما رو پیدا کردم. بین مهندس چون همساده ای و مرام ات خوشم اومد مرم با هم گشتی بزنم. اگر پسندیدی فه بها، نپسندیدی، از شما به خیر و از ما بسلامت.

و اشاره می کند: بزن که سرد شد.

چای را سر می کشم. جوشیده و تلخ است. از پشت میز بلند می شود و بدون مقدمه می گوید: بزن برم.

می گویم: باشد بعد. 19

در صدای ترانه های کوچه بازاری پخش ماشین، راوی در کنار فتح آبادی به جستجوی شهر گمشده اش می رود.

در راه فتح آبادی به راوی می گوید:

- با دود و دم حال مکنی یا با لب تر کردن یا اهل صفا کردنی مهندس؟

و بوق می زند.

- اهل چیزی نیستم.

- مگه مشه؟ مزاح مکنی مهندس. 21

چیزی در طول راه فکر فتح آبادی را مشغول کرده و بالاخره از پس لودگی هایش بیرون می زند، که چطور این طعمه، مشتری را سرکیسه کند

- حالا مو آمدم و برات یک خیابون مشت پیدا کردم که باب دندونت بود. چطوری با ما می حساب کنی؟

می گویم: کمیسیون اش را می دهم.

رو به من دنده عوض می کند: چطوری؟

فکرش را نکرده ام: چطوری؟ 22

در گشت در شهر، راوی به گذشته ها می رود. جشن چهار آبان، رژه و طناب کشی و پرچم سه گوش کاغذی در دست دانش آموزان. نمایشی تکراری و بفرموده. او در میان دانش آموزان است. جهانی که مهره چینی می کند. هر مهره ای باید سر جای خودش باشد، همان جایی که برایش تعیین کرده اند و همان کلیشه هایی را تکرار کند که باید بگوید. تمجید و تکریم قدرت مداران.

«استوار درشت هیکل دژبان، با اکسل و گتر سفید که بازوها و روی سینه اش را پر از مدال کرده، بر موتورسیکلت غول پیکر زنداپ، در خیابان های منتها به میدان گشت می زند. موتور را شرشره های رنگی و پرچم های سه گوش تزیین کرده است. مجسمه در میان نوازش فواره ها، سوار بر اسب در حال تاخت رو به حرم ایستاده است.» 25

و «قبل از کادیلاک، استوار نعمت شاهی از دژبان نیروی هوایی که همیشه با موتور جلو اسکورت ها حرکت می کند، به میدان وارد شده بود. پشت سر، دو بنز وارد میدان می شود. بلندگو داد می کشد: میدان به جای خود. میدان نظر به راست. ایست خبردار.» 26

یادآوری قدرقدرتی فضای نظامی، در حالی که سلاح راوی ما گچ و قلم است.

در شهرگردی لاشان به طرف چهارراه نادری می روند و فتح آبادی هنوز در فکر پولی است که می تواند از راوی دریاورد. راوی به گذشته ای می رود که با مادر به مشهد آمد. ماشین به میدان اعدام می رسد. «مردم مشهد صبح شنبه ساعت هشت و ربع در میان حیرت رهگذرانی که می خاستند از عرض خیابان های تهران (که بعد خیابان امام رضا می شود) - ضد- نخ ریسی - بهار در فلکه برق بگذرند، دیده بودند که فلکه ی برق را با جرثقیل از جا کنند. آن را تکاندند تا خاک هایش بریزد. بعد روی تریلی انداختند و با دو کامیون ریوی ارتشی پر از سرباز - یکی در جلو و یکی در عقب - اسکورت و روانه ی میدان اعدام کردند.» 31

در راه برای گذشتن فلکه از عرض خیابان ناچار می شوند تکه هایی از آن را ببرند. تریلی در دود اسفند و نمک برای باطل کردن اثر چشم های شور در خیابان پیش می رود.

اندیشمندان عصر روشنگری به درستی اعتقاد داشتند با افسون زدایی و پیشرفت دانش و اندیشه، بشر از قید بندگی و جهل بیرون می رود و اختیار خود را به دست می گیرد. اما کار این افسون زدایی به دست صاحبان قدرت افتاد که خود سرچشمه ی افسون های تازه ای شدند.

دوره ی فلکه ی برق گذشته بود و حالا دُور دُور میدان اعدام بود. فلکه برق لذتی برای عابران نداشت. عده ای معتاد به تماشای اعدام آدم ها شده بودند تا نفرت سرکوب شده ی درون خود را با تماشای جسدهای بردار شده، پالایش دهند. تکنیک هم دست به کار شده بود و به جای چوبه ی دار، جرثقیل هایی با مارک های متفاوت به میدان آورده بود. البته اولین اعدامی تازه، میدان فلکه ی برق است که گلکاری هایش حذف می شود. بعد به سراغ فلکه های دیگر رفتند و یکی یکی آن ها را کشتند.

«به یکی دیگر از میدان ها که نخاست نامش فاش شود، گفته بودند: شما بیش از حد شاد هستید و مرتب می خندید.» 35

اما یکی از ارکان مهم شهر روزنامه ی افتاب شرق است. نه تنها روزنامه ای برای خواندن و اطلاع رسانی، بلکه شیء غریبی که مثل قرص باید آن را بخورند و بعد پوکه اش را تحویل بدهند. روزنامه ای که در مدار بسته ای خود سیر می کند. پوکه ها را باید به انبار تحویل داد. خواننده مهم نیست، حتی اگر وجود نداشته باشد، مهم نشر روزنامه است و حضورش در همه جا که جلو چشم باشد.

«تا زمان خودکشی مرحوم شهابی 2 هیچ کس چیز زیادی از این روزنامه نمی دانست. شناخت شان تنها در این حد بود که به شکل گذرا جلوی دکه های مطبوعاتی به آن نزدیک شوند تا تیرهای صفحه ی اول آن را با چشم ببلعند. بعد که خواستند راهشان را بکشند و بروند، این طرف و آن طرف را خوب نگاه کنند و دور از چشم مامورها و دوربین هایی که به تازگی در تمام خیابان ها نصب کرده اند، آن را در سطل آشغال، یا اگر نبود، در جوی خیابان تف کنند.»

راوی سوار قطار می شود. هیچ کس در کوپه نیست. مهماندار چلاق می آید و روزنامه ی آفتاب شرق را به او می دهد. بعد پتوی رنگ و رورفته ای دست اش می دهد و از او می خواهد روزنامه را دور نیندازد و در آخر سفر با پتو پس بدهد. راوی از کوپه بیرون می آید و کسی را در راهروی واگن نمی بیند. در کوپه ها را یکی یکی باز می کند. کسی در کوپه ها نیست. در هر کوپه تنها روزنامه ی آفتاب شرق است. واگن های دیگر هم خالی است. قطار متعلق به آفتاب شرق است و روزنامه می برد. اما نه خواننده ای وجود دارد و نه متقاضی خواندن روزنامه. این روزنامه نه تنها به طرف مشهد در حرکت است، بلکه در بیابان ها هم با اسکوت سربازان مسلح به پیش می رود. حتماً با همان قطار و همان اسکورت دوباره برمی گردد تا تحویل انبار شود.

«راه می افتم تا به مهمان دار کوتوله بگویم که: نگهدار. نگهدار. اشتباه سوار شدم. من نویسنده مطبوعات نیستم.»

مهمان دار، چلاق، زرد می خندد: نترس. ما از خودت بهتر می دانیم. جای دوری نمی رویم. قطار شتر به جهنم می رود.» 42

در شهری که روزنامه آفتاب شرق معنای زندگی را از آدم ها می گیرد و به جای آن کلیشه های هویت زدا می دهد، آدم ها به صدا بدل می شوند. گاهی، این صداها اتهام های بی دلیلی را مطرح می کنند. دادگاهِ رمان، از محاکمه گرانی روایت می کند، که انگار از وجود تهی اند و تنها نقشِ تقریر کیفرهایی کلیشه ای را بر عهده دارند. آن ها حتی از محاکمه ی عکس کارل مارکس بر مقوا هم ابائی ندارند. مارکس هنگامی که از طبقه ی کارگر، استعمار، ارزش اضافی و از خودبیگانگی نوشت و اسرار سرمایه داری را هویدا کرد، در چشم صاحبان ثروت و قدرت، متهمِ خطرناکی شد. در دادگاه، عکس مارکسِ چسبانده بر مقوا، محکوم به اعدام می شود. البته این عکس خود سمبلی ست از واقعیتی دیگر.

«بعد از آن که عکس مارکس روز شنبه، یک شنبه، دوشنبه، سه شنبه، چارشنبه، پنجشنبه، در باغ ملک آباد تیراران می گردد، دکتر چاق و خپله ای با سر تاس بالای سر جسد حاضر می شود. این دکتر همیشه بالای سر جسد حاضر می شود. این دکتر همیشه بالای سر کشته شدگان منتظر می ماند تا

آن‌ها کاملن جانشان گرفته شود. آن وقت چشم اعدامی‌ها را با قاشقک از حدقه درمی‌آورد. او که تنها متخصص چشم این شهر است، همراه آمبولانس از بخش چشم پزشکی بیمارستان ششم بهمن در خیابان کوهسنگی به محل اعزام می‌شود.» ص 110

راوی با سیر خود در شهر یاد قتل شانزده زن می‌افتد. اجسادى که دور تا دور مشهد رها می‌شوند. قاتل انگار آن قدر وقت داشته که زن‌ها را با خونسردی بکشد و با خونسردی بیشتری در جاهای معینی بگذارد. همه‌ی زن‌ها را هم با روسری‌شان خفه کند. روسری را دور گردن‌شان بگذارد و آن‌ها را برهنه کند. آدمکشی به «بیزینسی» سودآور بدل می‌شود.

«می‌افتد به وراجی: صدای اصلی همیشه میگه حاضره. فقط همین. خیلی خونسرد و با اطمینان حرف می‌زند. به گمانم قهرمان وزنه برداری است. بعد از هالتر زدن زنگ می‌زنه. از حرف زدنش پیداس که پشتش به کوه بنده. آدم زرنگی هستم. فقط عیب کار اینه که درس نخاندم. اما همه چی سرم میشه.

-بعد که کار تمام شد؟

-مزدم را می‌ریزن به حساب.

-چقدر؟

-به اندازه یک لقمه نون حلال بخور و نمیر گیرم میاد که شکم زن و بچه م سیر بشه.» ص 50

البته رنگ آمیزی جسدها به دلخواه اوست. تنها رنگی که نمی‌تواند استفاده کند سبز است. بعد جسدها هرکدام به رنگی می‌سوزند تا به باور قاتل به جهنم بروند.

«ساعت ده و نیم - یازده شب؛ همان وقت‌هایی که قانون در این داستان خابش می‌آید، - که معمولن و بنا به مصلحت و موقعیت، بیشتر وقت‌ها چرت می‌زند و می‌خابد. - با گاری دستی‌اش از طرف میل کاریز می‌آید. هیچ کس به او توجه نمی‌کند. از روی پل روس‌ها و جلوی چشم پلیس از چراغ قرمز رد می‌شود. سواره رو میدان فردوسی را جهت خلاف کج می‌کند تا برسد به صدمتری کمربندی. مجسمه فردوسی رویش را از او برمی‌گرداند. در حاشیه کال گاری دستی را نگه می‌دارد.» ص 55

قاتل زن‌ها نه می‌داند که در چه قرنی زندگی می‌کند و نه مناسبات آدم‌ها و اشیاء و زندگی را می‌شناسد و نه تاریخ را خوانده است. چه نیازی دارد. خودش را فارق از همه‌ی این می‌داند. یکی از توجیهات‌اش احتمالاً ربط خشکسالی به آشکار بودن موی زنان است. اما از خودش نمی‌پرسد که چرا

اروپا، قاره ی سبز نام دارد و این همه در آن جا باران می بارد. یا حذف فیزیکی روسپی ها برای از بین بردن روسپی گری و ندیدن عوامل اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی. فروید چه خوب، خودفرشته دانی انسان ها را با تئوری های روانکاوی اش به چالش کشید.

در صحنه ای فراواقعی ماه در مشهد آتش می گیرد. «صدای آژیرهای سرخ آتش نشان ها، تمام خیابان های سرد شهر را به هم ریخته است و رو به آسمان پارس می کند.»

در شهر چه شده است که ماه که روشنایی خود را از خورشید می گیرد، آتش گرفته است. آتش نشان ها نردبان گذاشته اند تا از آن بالا بروند و ماه را خاموش کنند. «آتش نشانی که از نردبان به آسمان بالا می رود با خودش بلند بلند، می گوید: این کار خطرناک ماه، معیارها را به هم ریخته و باعث بدعت تازه می شود. در این شهر هرچیزی باید سر جای خودش باشد.»

خلاف حرف آتش نشان، به روایت نویسنده در سراسر رمان هیچ چیز سر جای خودش نیست والا او برای پیدا کردن مکان داستان اش در شهر سرگردان نمی شد.

راوی در جستجوی شهر و خیابانی برای داستان، می خواهد فردیت و سرانجام، هویت خود را حفظ کند. چون روزنامه ی آفتاب شرق و ناشران اش به دنبال حذف فردیت راوی و ایجاد هویتی کلیشه ای و گله وار اند. آن چه می بیند تغییر شهر است که دیگر حاشیه و متن آن را نمی توان از هم تشخیص داد. او هرچه می گردد یادهای کودکی و نوجوانی خود را در شهر نمی بیند.

فتح آبادی که فاتح روزگار است از نویسنده می خواهد زندگی او را بنویسد و کتاب کند، البته اول می خواهد نام اش کنار اسم نویسنده باشد و بعد به فکر می افتد حالا که وضع مالی اش توپ است چرا نام خودش به تنهایی روی جلد کتاب نباشد؟ مگر چه از نویسنده کم دارد؟ راوی (نویسنده) زیر بار خواسته ی او نمی رود. فتح آبادی در این سیر و سفر در شهر به دنبال کمیسیون بیشتر و بهره های دیگری است. راوی به دنبال شهرگمشده ی خود می گردد و هرچه در خیابان ها پیش می رود، بیشتر احساس غربت و تنهایی و ترس می کند. جا جا بر دیوار شهر نوشته ای می بیند: گوسپند زنده با قصاب. این دیوار نوشته شهر را برای او ترسناک می کند. همین ترس به خواننده هم منتقل می شود.

در سیمای شهر نه تنها خاطرات راوی خط خورده و محو شده است، اثری از خاطرات پدر و پدر بزرگ اش هم نمی بیند. نویسنده می خواهد با نوشتن و به یاد آوردن گذشته ی خود، از راندن خاطرات و حذف آن ها از حافظه اش جلوگیری کند. نگران فراموشی و جایگزین شدن شمایل جدیدی است که دیگر نه یادگاری از حسن رشدیه دارد و نه محمد تقی خان پسیان و حیدرخان عمواوغلی و ملک الشعرای بهار و تاریخ و فرهنگ گذشته ی شهر.

فتح آبادی از چشم انداز ثروت و مال، خود را از راوی برتر می بیند. «مرا کنار می کشد و صدایش را آهسته پایین می آورد: مُو مُگم هرچه فکر مُکنم میبینم که مُشد ر عین کف دس بهتر از تو مُشینسُم. یکی ام که کتابت ره چاپ نمکُنه. جا و مکان درست حسابی م بری داستانت ندری. مایه هم که قربونش برُم یخ مَنسن.

گوش تیز می کنم که ببینم آخرش چه می گوید. آب دهانش را قورت می دهد: همه ی اونای که تو ندری مُو درُم دِداش.

به شانه ام می زند و می خند: ببین مهندس مثل ای که دو زاربت کجه. چطور حالت کُنه که جای ما دوتا عوض شده. 155

نادانی که جای هیچ شک و تردیدی نمی گذارد و یقین و حق به جانبی می آورد، فتح آبادی را به فکر می اندازد همان طور که در بنگاه داری اش، زرنگی! مشکل گشای هرکاری ست، این جا هم به کار می آید. می گوید:

-کار بنگاه تعریف ندره. چند پیشنهاد درُم.

و مهلت نمی دهد: اولن سرمایه از مُو کار از تو. در سود و زیان شریک. بشرطی که اسم مُره بیاری. دویمنت سرمایه از مُو کار از تو درصدی بگیر و برو کنار. سرگذشت مُوره کتاب کن و مزدت ره بگیر. نویسنده هوشمندانه سانچو پانزای وطنی خود را صاحب بنگاه معاملات ملکی انتخاب کرده است. کسی که در تغییر چهره و تاریخ زدایی از شهر نقش دارد. البته نویسنده برخلاف دُن کیشوت که ساده لوحانه دل در گرو گذشته ی سلحشوری دارد، نگران فراموشی خود و روایت تراژدی شهر است. تشویش و نگرانی حذف یادگاراها و یادبودهای جمعی فردی شده گذشته اش را دارد. می داند اگر گذشته اش را از او بگیرند، بیرون از تاریخ، خود را گم کند. او که شهرش را دوست دارد، نگران بی هویتی و حذف گذشته ی آن است.

«علی اکبر اسکندانی فرمانده افسران خراسان در مهرماه 1323 وقتی به مشهد آمد، در هتل باختر ساکن می شود. عارف قزوینی و کلنل محمدتقی پسپان در باغ خونی دیدار می کنند. حیدرخان عمواغلی اولین موتور برق را برای حرم به کار می اندازد و حرم را با لامپی که بجای رشته، دو قطب ذغالی داشت، روشن می کند. ملک الشعراى بهار گویا در کوچه ی سرشور به دنیا آمده است. حسن رشديه بعد از آن که اولین مدرسه را در تبریز دایر کرد به مشهد آمد و اولین دبستان را در طُرُق تأسیس کرد. آق علی عطار کیست و مغازه اش کجای ایستگاه سراب است؟

امروز چه کسی می داند که مثلن چهار طبقه در کجا بود؟ شناسنامه اش چیست؟ چه شکلی داشت؟ مگر ساختمان های دیگر در مشهد چند طبقه بودند؟

از یک قاتل ده کیلو اسناد و مدارک و اثر انگشت و عکس و بایگانی داریم و اگر یک نفر خنده اش چهار سانتیمتر بلندتر از دیگران باشد، تمام پایگاه های لرزه نگاری آن را ثبت و تجزیه تحلیل می کنند. 149

فتح آبادی، سانچو پانزای وطنی که همراه راوی ست، برای فتح شهر آمده، حالا علاوه بر افزودن به حساب بانکی و املاک بیش تر، به دنبال شهرت هم هست، چون می گوید نویسندگی کلاس دارد. او نه در غم معماری شهر است و نه یادگارهای کوشندگان تاریخ و فرهنگ و هنر برایش به پیشیزی می ارزد. اما راوی (نویسنده) می داند که یکی از ارکان مهم نوشتن جلوگیری از فراموشی است و او با روایت آدم ها و گذشته و حال خیابان ها و میدان ها و محله های و عمارت ها و ساختمان های مشهد در قالب رمان می خواهد خاطرات خوب و بد اش از شهر به دست باد سپرده نشود و در این میان چیزهایی را در تاریخخانه تاریخ از دید او پنهان نکنند.

«آیا حسن رشديه به این نمی ارزد که حتا نیم متر جا بر دیوار اداره آموزش و پرورش به او اختصاص داده شود تا ملت بدانند که پدر آموزش و پرورش مدرن ما کیست و تکه ای از تاریخ اش کجاست؟» 150

اما نویسنده سرانجام جایی را پیدا می کند: «به فتح آبادی نگفتم. به مریم هم نخواهم گفت. فلکه ی فردوسی. بلوار سازمان آب. فلکه ی راهنمایی. خیابان راهنمایی و خیابان آبکوه و سناباد را به عنوان مکان داستان انتخاب می کنم: خیابان های بی سروصدا و آبروداری هستند و کسی صدایی از آن ها نشنیده. از طرفی سر راست است و به خانه هم نزدیک. هر وقت بخاهم می توانم قدم زنان، پیاده یا با یک بلیط سوار اتوبوس شوم و خودم را به داستانم برسانم.» 157

راوی در شهرگردی غربیانه ی خود به خیابان امام رضا می رسد و عکس دانش آموزان خود را که به جبهه رفته اند بر دیوارها می بیند. او در پایان رمان با آن که دردمند، حیران، تنها و غریب است، همه را در قالب واژه ها به ثبت رسانده است تا خود گمشده اش را بازیابد.

اردیبهشت 1400 شاهین

شهر

- 1- ماه تا چاه، حسین آتش پرور، نشر مهری، چاپ اول، پاییز 1399 لندن
- 2- شهابی شاعر، از شخصیت های رمان چهارده سالگی بر برف از حسین آتش پرور،



